

چنانکه گفته‌اند شب دوشنبه، چهارده روز مانده از ماه رمضان این سال، عبدالواحد پسر ابواحمد موفق کشته شد. چنانکه گفته‌اند وقتی گرفته شده بود مادرش دایه<sup>۱</sup> وی را همراهش به خانه مونس فرستاده بود که میان وی و دایه جدایی آوردند که دو یا سه روز بدین گونه بود، سپس دایه را به خانه بانویش فرستادند. و چنان بود که وقتی مادر عبدالواحد از خبر وی پرسش می‌کرد بدو می‌گفتند در خانه مکتفی است و به سلامت است که مادرش به زنده بودن وی امیدوار بود و چون مکتفی در گذشت از وی نومید شد و ماتم وی را بپاکرد.

سخن از بقیه کارهای مهم  
سال دویست و هشتاد و نهم

از جمله حوادث سال آن بود که نه روز مانده از شعبان این سال نامه‌ای از اسماعیل بن احمد فرمانروای خراسان به سلطان رسید در باره خبر نبردی که میان یاران وی و ابن جستان دیلمی در طبرستان بوده بود و اینکه یاران وی ابن جستان را هزیمت کرده بودند. نامه اسماعیل در این باب در دو مسجد جامع بغداد خوانده شد. در این سال یکی به نام اسحاق فرغانی از یاران بدر، از پس کشته شدن بدر با گروهی از یاران خویش به مخالفت سلطان به ناحیه صحرا پیوست و در آنجا میان وی و ابوالاغر نبردی بود که ابوالاغر در آن نبرد هزیمت شد و تعدادی یاران و سرداران وی کشته شدند. آنگاه مونس خازن با گروهی بسیار برای نبرد فرغانی به کوفه روان شدند.

در سلخ ذی‌قعدة، خاقان مقلحی خلعت گرفت و عامل کمکهای ری شد و پنجهزار مرد بدو پیوسته شد.

در همین سال یکی در شام ظهور کرد که گروههای بسیار از بسدویان و غیر

بدویان فراهم آورد و با آنها سوی دمشق رفت که طغج پسر جف از جانب هارون این خمارویه آنجا بود ، به عاملی کمکها ، و این در آخر همین سال بود . میان طغج و آنمرد نبردهای بسیار شد که چنانکه گفته اند مردم بسیار کشته شدند .

سخن از خبر مردی که در شام ظهور کرد و چگونگی ظهور وی در آنجا

گویند وقتی که معتضد پیاپی سپاهها سوی قرمطیان سواد کوفه فرستاد و در تعقیب آنها مصر شد و بسیار کس از آنها کشته شد زکرویه پسر مهرویه که گفتیم دعوتگر قرمط بود چنان دید که قرمطیان بنزد مردم سواد مجال دفاع از جان خویش ندارند و کاری از آنها ساخته نیست ، از اینرو کوشید که بدویان اسد و طی و تمیم و دیگر قبایل بدوی را گمراه کند، آنها را به عقیده خویش خواند و گفت: اگر دعوت وی را بپذیرند قرمطیانی که در سواد کوفه اند نیز همانند آنها موافق وی هستند اما دعوت وی را نپذیرفتند .

و چنان بود که گروهی از مردم کلب در دشت سماوه مابین کوفه و دمشق راه تدمر و غیره را نگهبانی می کردند و پیام رسانان و کالای بازرگانان را بسرشان خویش می بردند، زکرویه پسران خویش را سواشان فرستاد که با آنها بیعت کردند و آمیزش کردند. (پسران زکرویه) به علی بن ابی طالب و محمد بن اسماعیل ابن جعفر اتساع گرفتند و گفتند که از سلطان بیمناکندوبه آنها پناه برده اند که آنان را بپذیرفتند . پس از آن پسران زکرویه در آن جمع نفوذ کردند و ایشان را به عقیده قرمطیان خواندند که هیچکس از آنها یعنی کلبیان این را نپذیرفتند، مگر تیره معروف به بنی - علیص بن ضمضم و وابستگان شان که در آخر سال دویست و هشتاد و نهم در ناحیه سماوه با پسر زکرویه موسوم به یحیی که کنیه ابوالقاسم داشت بیعت کردند و او را شیخ لقب دادند که وی با آنها حيله کرده بود و خویشان را چنین خوانده بود و گفته

بود که وی ابو عبدالله پسر محمد بن اسماعیل بن جعفر است. به قولی گفته بود که محمد بن عبدالله بن یحیی است. به قولی دیگر گفته بود که محمد بن عبدالله بن محمد بن اسماعیل بن جعفر است. به قولی محمد بن اسماعیل پسر ی به نام عبدالله نداشته بود. پسرز کرویه به آنها گفته بود که پدرش به نام ابو محمود دعوتگر وی بوده و محمد بن اسماعیل در سواد و مشرق و مغرب یکصد هزار تبعه دارد و شتری که بر آن برمی نشیند مأمور است اگر از راه عبور آن پیروی کنند ظفر می یابند. برای آنها کاهنی کرد و بازوی ناقص خویش را به آنها نمود و گفت که این آیت است. گروهی از بنی الاصبغ بدو گرامیدند و با وی صمیمی شدند و نام فاطمیان گرفتند و پیرو دین وی شدند. سبک دلمی، وابسته معتضد، در ناحیه رصافه بر سمت غربی فرات که از دیار مضر است آهنگ آنها کرد که وی را غافلگیر کردند و او را بکشند و مسجد رصافه را بسوختند و به هر دهکده ای گذشتند مردم آنرا بکشند تا به ولایتهای شام رسیدند که به خراج مقطوع به هارون بن خمارویه داده شده بود و هارون کار آنها را به طغج پسر جف سپرده بود. یحیی آنجا بماند و با هر سپاهی از آن طغج که مقابل شد آنها هزیمت کرد و عاقبت طغج را در دمشق حصار کرد. مصریان، بدر کبیر غلام ابن طولون را سوی شیخ فرستادند که با طغج بر نبرد وی همدست شد، یحیی به نزدیک دمشق با آنها نبرد کرد که خدا یحیی پسر زکرویه دشمن خدا را بکشت.

چنانکه گفته اند سبب کشته شدن وی آن بود که یکی از بربران با نیم نیزه ضربتی به او زد و نفث اندازی آتش به وی افکند و او را بسوخت و این در گرما گرم پیکار بود، آنگاه پیکار بر ضد مصریان شد که عقب نشستند آنگاه وابستگان بنی علیص و دیگر اصبغیان و غیر اصبغیان که با آنها بودند اتفاق کردند که حسین بن زکرویه برادر شیخ را منصوب دارند و او را منصوب داشتند که می گفت احمد بن عبدالله نبیره جعفر بن محمد است، وی بیست و چند ساله بود. و چنان بود که شیخ وابستگان بنی علیص را بر ضد اصیلان آنها برانگیخت که گروهیشان را بکشند و زبونشان کردند

آنگاه باحسین پسرزکریه که از پس برادر خویش نام احمد گرفته بود و می گفت نواده اسماعیل بن جعفر بن محمد است بیعت کردند و او خالی را که در چهره داشت بنمود و گفت که این آیت اوست. پسر عمویش عیسی پسر مهرویه که نام عبدالله گرفته بود بنزد وی رفت و گفت او نیز عبدالله بن احمد، نواده جعفر بن محمد، است که احمد لقب مدثر بدوداد و اورا جانشین خویش کرد و گفت مقصود از مدثر که در سوره قرآن آمده هم اوست. نوجوانی از کسان خویش را مطوق لقب داد و کشتن اسیران مسلمان را در عهده او کرد. احمد بر مصریان و بر ولایت حمص و دیگر ولایتهای شام تسلط یافت که بر منبرهای آن به نام امیر مؤمنان نامیده شد. همه این رخدادهای به سال دویست و هشتاد و نهم و دویست و نودم بود.

به روز نهم ذی حجه همین سال مردم در دل تابستان در بغداد نماز پسین کردند. آنگاه به وقت پسین باد شمال وزید و هوا سرد شد، چندان که از شدت سرما مردم را به سوخت و گرم شدن از آتش و پوشیدن جامه مغزی دارو جبهه نیاز افتاد و سرما همچنان فزونی گرفت چندان که آب یخ بست.

در این سال درری میان اسماعیل بن احمد و محمد بن هارون نبردی رخ داد. چنانکه گفته اند در آنوقت این هارون با نزدیک هشت هزار کس بود. محمد بن هارون هزیمت شد و پیش روی . . . . یاران خویش رفت نزدیک هزار کس از یارانش به دنبال وی روان شدند و سوی دیلم رفتند که به پناهندگی وارد آنجا شد. چنانکه گفته اند نزدیک هزار کس از هزیمتیان یاران وی به در سلطان رفتند.

چهار روز رفته از جمادی الاخر این سال، قاسم بن سیمای به غزای تابستانی مرزهای جزیره گماشته شد و سی و دو هزار دینار بدو داده شد. در این سال فضل بن عبدالملک هاشمی سالار حج بود.

آنگاه سال دو بیست و نودم در آمد.

سخن از حادثاتی که به سال  
دو بیست و نودم رخ داد

از جمله حوادث سال آن بود که دوروز رفته از محرم همین سال مکنتی یکی را با خلعت و فرمان ولایتاری ری به نزد اسماعیل بن احمد فرستاد و نیز همراه عبدالله ابن فتح هدیه‌هایی فرستاد.

چنانکه گفته‌اند پنجروز مانده از محرم این سال نامه‌ی علی بن عیسی از رقه آمد که می‌گفت قرمطی پسر زکریه ، معروف به شیخ ، با گروهی بسیار به رقه رفته و گروهی از یاران سلطان به سالاری سبک ، غلام مکنتی ، به مقابله‌ی وی رفته‌اند و با وی نبرد کرده‌اند که سبک کشته شده و یاران سلطان هزیمت شده‌اند.

شش روز رفته از ماه ربیع الاخر خبر آمد که طغج پسر جف از دمشق، سپاهی به مقابله‌ی قرمطی فرستاده به سالاری غلامی از آن خویش به نام بشیر که قرمطی با آنها نبرد کرده و سپاه را هزیمت کرده و بشیر را کشته.

سیزده روز مانده از ماه ربیع الاخر ابوالعشایر، احمد بن نصر، خلعت گرفت و ولایتدار طرسوس شد، مظفر بن حاج از آنجا معزول شد به سبب شکایتی که مردم مرزا از او داشتند.

نیمه‌جمادی الاول این سال، نامه‌های تجار که تاریخ هفت روز مانده از ربیع الاخر داشت از دمشق به بغداد رسید که خبر می‌دادند که قرمطی ملقب به شیخ بارها طغج را هزیمت کرده و یاران او را کشته، بجز اندکی، طغج با گروهی اندک بمانده و از برون شدن باز مانده، تنها مردم فراهم می‌شوند و برای نبرد برون می‌شوند و نزدیک هلاکت رسیده‌اند. در همین روز گروهی از بازرگانان بغداد فراهم شدند و بنزد یوسف بن-

یعقوب شدند و نامه‌های تجار دمشق را بدو دادند که بخواند و از او خواستند که بنزد وزیر رود و خیر مردم دمشق را با وی بگوید و او وعده داد که چنین می‌کند.

هفت روزمانده از جمادی‌الآخر، ابو حازم و یوسف و پسرش محمد به خانه سلطان احضار شدند، یار طاهر بن محمد صفاری نیز احضار شد و دربارهٔ خراج فارس قرار مقطوع داده شد. آنگاه مکتفی در بارهٔ ولایتهای فارس فرمان طاهر را بداد، یارش را خلعت داد و همراه فرمان خلعتهایی برای وی فرستاد.

در جمادی‌الاول، سردار امان خواسته، موسوم به ابوسعید خوارزمی، از مدینه‌السلام گریخت و راه موصل گرفت به عبدالله موسوم به غلام نون که عهده‌دار کمکهای تکریت و کارهای پیوسته بدان تا حدود سامرا و موصل بود نوشته شد که راه وی را بگیرد و او را بگیرد. گویند عبدالله راه او را گرفت. اما ابوسعید با وی خدعه کرد که بی‌نبرد فراهم آمدند و ابوسعید او را به غافلگیری بکشت. آنگاه ابوسعید سوی شهر زور رفت و با ابن ابی‌الربیع کرد فراهم آمد و داماد وی شد و برنافرمانی سلطان اتفاق کردند. پس از آن ابوسعید کشته شد و کسانی که با وی فراهم آمده بودند پراکنده شدند.

ده روزرفته از جمادی‌الآخر، ابو العشایر سوی کارخویش به طرسوس رفت. گروهی از داوطلبان نیز با وی برای غزا بیرون شدند و هدیه‌هایی از مکتفی برای شاه روم همراه داشت.

ده روزمانده از جمادی‌الآخر، بعد از پسین مکتفی به آهننگه سامرا برون شد که می‌خواست در آنجا بنا کند و بدان انتقال یابد. به روز پنج‌شنبه، پنج روزمانده از جمادی‌الآخر، به سامرا در آمد. آنگاه به خیمه‌هایی رفت که برای وی در جوسق زده بودند و قاسم بن عبیدالله کسانی را که به کار بنا می‌پرداختند پیش خواند که بنا و مال مورد نیاز آنرا برای مکتفی تخمین زدند و بسیار گفتند. مدت بسر بردن بنایی را که می‌خواست

کرد نیز طولانی کردند.

قاسم بنا کرد وی را از نظری که در این باب داشت بگرداند و کارمخارج و مقدار مال را بزرگ و نماید و او را از تصمیمی که داشت بگردانید. آنگاه چاشت خواست که چاشت کرد سپس بخت، وقتی از خواب برخاست بر نشست و به کناره رفت و بر کشتی نشست و به قاسم بن عبیدالله دستور داد که سوی بغداد روان شود. بیشتر کسان پیش از آنکه به سامرا برسند از راه باز گشتند. از آنرو که همراهان مکتفی در اثنای باز گشت به آنها رسیدند.

هفت روز رفته از رجب دو پسر قاسم بن عبیدالله خلعت گرفتند، بزرگترشان بر املاک پسران و حرم و مخارج گماشته شد و کوچکترشان به کار دبیران ابو احمد پسر مکتفی گماشته شد. این کارها با حسین بن عمرو نصرانی بوده بود که با گماشته شدن آنها معزول شد. و چنان بود که قاسم بن عبیدالله، حسین بن عمرو را متهم داشته بود که در باره وی به نزد مکتفی سعایت کرده است. پس از آن حسین بن عمرو به نزد مکتفی نسبت به قاسم بن عبیدالله دشمنی نمود و قاسم همچنان بر ضد وی تدبیر می کرد و دل مکتفی را نسبت به وی رنجه تر می کرد تا درباره او به مقصودی که داشت رسید.

به روز جمعه، چهارده روز مانده از شعبان، درباره کشته شدن یحیی بن زکریویه، ملقب به شیخ، دو مکتوب در دو مسجد جامع مدینه السلام خوانده شد که مصریان وی را به درد مشق کشته بودند، و چنان بود که نبرد میان وی و مردم و سپاهیان دمشق و کمکهای مصریشان که با وی به نبرد بودند پیوسته بود که از آنها سپاهها شکسته بود و مردم بسیار از ایشان کشته بود. این یحیی بن زکریویه با بنه خویش بر شتری می نشسته بود و جامه های فراخ بتن می کرده بود و عمامه بدوی به سر می نهاده بود و روی می پوشیده بود و از وقتی که قیام کرده بود تا وقتی که کشته شد بر اسبی نشسته بود. به یاران خویش دستور داده بود که با هیچکس نبرد نکنند، اگر چه آنها

را بکشند تا وقتی که شتر، خود به خود پیا خیزد. به آنها گفته بود اگر چنین کنید هزیمت نمی شوید.

گویند: وقتی به دست خویش به سویی که محاربان وی در آنجا بودند اشاره می کرد مردم آنسوی هزیمت می شدند و بدین وسیله بدویان را به گمراهی کشانید. وقتی که یحیی بن زکریه، ملقب به شیخ، کشته شد بدویان به برادرش حسین بن- زکریه پیوستند و او برادر خویش، شیخ را در میان کشتگان جستجو کرد و او را بیافت و به خاکش کرد، آنگاه برای خویش پیمان کرد و نام احمد گرفت، پسر عبدالله با کنیه ابو العباس. پس از آن یاران بدر از کشته شدن شیخ خبر یافتند و او را میان کشتگان جستجو کردند و نیافتند. حسین بن زکریه نیز به همان چیزی دعوت می کرد که برادرش دعوت می کرده بود. بیشتر مردم بادیه ها و کسان دیگر از وی پذیرفتند و کارش بالا گرفت و نیرو گرفت و سوی دمشق رفت. گویند که مردم آنجا با وی صلح کردند، بر خراجی که بدو دادند. سپس از نزد آنها به اطراف حمص رفت و بر آنجا غلبه یافت و بر منبرهای آنجا به نام وی خطبه خواندند و نام مهدی گرفت. سپس سوی شهر حمص رفت که مردم آنجا از بیم جان خویش به اطاعت وی آمدند و درهای شهر را بروی گشودند که وارد آن شد. سپس از آنجا به حماة و معرفة النعمان و جاهای دیگر رفت و مردم آنجا را بکشت زنان و کودکان را نیز بکشت. پس از آن سوی بعلبک رفت و بیشتر مردم آنرا بکشت، تا آنجا که چنانکه گفته اند جزاندکی از آنها نماند. سپس سوی سلمیه رفت که مردم آنجا با وی نبرد کردند و او را از ورود باز داشتند که با آنها صلح کرد و امانشان داد که در شهر را بر وی گشودند و بدان درآمد. نخست از بنی هاشم آغاز کرد که جمعی از آنها در سلمیه بودند و آنها را بکشت. پس از آن به مردم سلمیه پرداخت و همگی را بکشت. سپس چهار- پایان را بکشت. سپس کودکان مکتبها را بکشت. پس از آن از سلمیه برفت و چنانکه گفته اند جنبنده ای در آنجا نمانده بود. آنگاه در دهکده های اطراف

روان شد کہ می کشت و اسیر می گرفت و می سوخت و راهبها را نا امن می کرد.  
از طبیبی کہ بر در محول بودہ بود بہ نام ابوالحسین آوردہ اند کہ گفتہ  
بود از آن پس کہ قرمطی خالدار و یارانش را وارد بغداد کردند، زنی بہ نزد من  
آمد و گفت: «می خواہم چیزی را کہ بر شانہ من ہست معالجہ کنی؟»

گفتم: «چیست؟»

گفت: «یک زخم.»

گفتم: «من کحالم، اینجا زنی ہست کہ زنان را معالجہ می کند و زخمها را  
معالجہ می کند، منتظر آمدن وی بمان.» کہ بنشست، اورا گرفتہ و غمین و گریان  
دیدم از حال وی پرسیدم و گفتم: «سبب زخم تو چیست؟»

گفت: «قصہ من دراز است.»

گفتم: «قصہ خویش را برای من بگوی و راست بگوی.» در آنوقت کسانی  
کہ بنزد من بودند رفتہ بودند.

گفت: «مرا پسری بود کہ از نزد من رفتہ بود و غیبت وی بہ درازا کشیدہ  
بود. خواہران وی بنزد من بودند کہ بہ سختی افتادم و نیازمند شدم و بدو مشتاق  
شدم، وی بہ ناحیہ رقبہ رفتہ بود. پس سوی موصل و سوی بلد و سوی رقبہ رفتم  
و در ہمہ جا اورا می جستم، تا بہ اردوگاہ قرمطی افتادم و می گشتم و اورا می جستم.  
در این حال بودم کہ اورا بدیدم و دراو آویختم و گفتم: «پسرم.»

گفت: «مادرم؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «خواہران من چہ شدند؟»

گفتم: «خوبند.» و از سختی ای کہ پس از وی بہ ما رسیدہ بود شکوہ کردم.  
مرا بہ خانہ خویش برد و پیش روی من بنشست و از اخبار ما پرسیدن گرفت کہ  
بدو خبر دادم.

گفت: « از این در گذر، به من بگوی دین تو چیست؟ »

گفتم: « پسر، مگر مرا نمی شناسی؟ »

گفت: « چگونه ترا نشناسم؟ »

گفتم: « تو که مرا می شناسی و دین مرا می دانی پس چرا از دین من

می پرسی؟ »

گفت: « همه آنچه ما بر آن بودیم باطل است و دین درست آنست که ما

کنون بر آن هستیم. »

من اینرا بزرگ شمردم و از وی به شگفتی شدم. وقتی مرا چنان دید برون

شد و مرا وا گذاشت. آنگاه نان و گوشت و آنچه مرا بایسته بسود بنزد من فرستاد

و گفت: « آنرا طبخ کن. اما من آنرا وا گذاشتم و دست بدان ندم. پس از آن

بیامد و آنرا طبخ کرد و کار منزل خویش را سامان داد. یکی در را بکوفت که پسر

بنزد وی رفت، مردی بود که از او پرسش می کرد و می گفت: « این زن که

بنزد تو آمده چیزی از سامان دادن کار زنان را می داند؟ » از من پرسید بدو گفتم:

« آری. »

گفت: « با من بیا » که با وی برفتم. مرا به خانه ای در آورد، زنی را دیدم

که در حال وضع بود. پیش روی او نشستم و با وی سخن کردن آغاز کردم، اما او

با من سخن نکرد. مردی که مرا بنزد وی برده بود. گفت: « ترا با سخن کردن

وی چکار؟ کاروی را سامان بده و از سخن کردن وی در گذر. » من بیوادم تا پرسی

آورد و کاروی را سامان دادم و بنا کردم با وی سخن کنم و نرمی کنم. گفتم: « ای

کس! با من حشمت میار که حق من بر تو مقرر است، خبر خویش و قصه خویش را

با من بگوی و اینکه پدر این کودک کیست؟ »

گفت: « مرا از پدر وی می پرسی که از او بخواهی چیزی به تو دهد؟ »

گفتم: « نه، ولی می خواهم خبر ترا بدانم. »

گفت: « من زنی هاشمی‌ام. » سرخویش را بلند کرد و من او را از همه کس زیباروی‌تر دیدم، گفت: « این قوم سوی ما آمدند، پدر و مادر و برادران و همه کسانم را سربریدند. پس از آن سرشان مرا گرفت که پنج‌روز بنزد وی بی‌بوم. آنگاه مرا برون آورد و به یاران خویش داد و گفت: « او را پاک کنید. » خواستند مرا بکشند که گریان شدم. یکی از سردارانش به نزدی بود که گفت: « او را به من ببخش. » گفت: « او را بگیر. » و او مرا برگرفت. سه کس از یارانش بنزد وی ایستاده بودند که شمشیرهای خویش را کشیدند و گفتند: « او را به تو نمی‌دهیم، او را به ما بده و گرنه او را می‌کشیم. » خواستند مرا بکشند و سروصدا کردند، سر قرمطیان آنها را پیش خواند و از خبرشان پرسش کرد که بدو خبر دادند، گفت: « از هر چهارتان باشد. » پس مرا بگرفتند، من با هر چهارشان هستم، خدا می‌داند که این مولود از کدامشان است .

گوید: پس از آنکه شب شد مردی آمد، زن به من گفت: « او را تهنیت گوی. » و من او را تهنیت گفتم. که پاره نقره‌ای به من داد، سپس دیگری آمد و باز دیگری که هر کدامشان را تهنیت می‌گفتم و یک پاره نقره به من می‌داد. وقتی سحر شد گروهی همراه مردی بیامدند که شمعی پیش روی وی بود و پوشش حریر داشت که بوی مشک از آن بلند بود، زن به من گفت: « او را تهنیت گوی. » من بپا خاستم و بدو گفتم: « خدای رویت را سفید کرد، ستایش خدای که این پسر را به تو داد » و او را دعا گفتم و او پاره نقره‌ای به من داد که هزار درم بود. آن مرد باقی شب را در اطاقی بماند، من نیز در اطاقی بماندم، صبحگاه به آن زن گفتم: « ای کس به خدا حق من بر تو واجب شد، خدا را، خدا را، درباره من رعایت کن و مرا نجات بده. »

گفت: « از کی نجات بدهم؟ » پس خبر پسر را با وی بگفتم و گفتم من به دل‌بستگی وی آمدم و او به من چنان و چنان گفت و چیزی از او به دست من نیست. دختران خرد دارم که آنها را در بدترین وضعی بجای گذاشته‌ام، مرا از اینجا نجات بده که

به دخترانم برسم. »

گفت: « از این مرد که پس از همه آمد بخواه که او ترا خلاص می کند. »  
 گوید: آنروز تا شب بیسودم، وقتی می رفت پیش روی وی رفتم و دست و  
 پایش را بیوسیدم و گفتم: « سرور من! حق من بر تو واجب شده، با آنچه به من دادی  
 خدای مرا به دست تو توانگر کرد، مرا دختران خردهست. اگر اجازه ام دهی بروم و  
 دخترانم را بتزد تو بیارم که ترا خدمت کنند و به نزد تو باشند. »

گفت: « چنین می کنی؟ »

گفتم: « آری. »

پس او گروهی از غلامان خویش را پیش خواند و گفت: « باوی بروید  
 تا وی را به فلان و بهمان جای برسانید، آنگاه وی را واگذارید و باز گردید. » پس  
 آنها مرا براسی نشانند و ببرند.

گوید: در آن اثنا که به راه می رفتیم پسر من به تاخت بیامد، چنانکه آن قوم  
 که همراه من بودند به من گفتند ده فرسنگ رفته بودیم. پسر من به من رسید و گفت:  
 « ای بدکاره گفته ای که می روی و دخترانت را می آری؟ » شمشیر خویش را کشید  
 که مرا ضربت بزند، آن قوم مانع وی شدند. نوک شمشیر به من رسید و به شانام  
 خورد. آن قوم شمشیرهای خویش را کشیدند و قصد وی کردند، وی از من دور شد.  
 آنها مرا بیاوردند تا به جایی رسانیدند که یارشان گفته بود. آنگاه مرا وا گذاشتند  
 و برفتند. من اینجا رسیدم. »

گوید: وقتی امیر مؤمنان، قمرطی و یاران اسیر وی را بیاورد، برون شدم که  
 آنها بنگرم، پسر مرا، و همی گشتم تا زخم خویش را معالجه کنم، این محل را برای من وصف  
 کردند و من اینجا آمدم. « میانشان دیدم که برشتری بود و کلاهی دراز به سر داشت و  
 می گریست. وی جوانی نوسال بود. بدو گفتم: « خدایت تخفیف نیارد و نجات ندهد. »  
 طبیب گوید: وقتی آن زن طبیب بیامد با زن بنزد وی رفتم و بدو سفارش

کردم که زخمش را علاج کرد و مرهمی بدو داد. پس از رفتنش از زن طبیب درباره وی پرسش کردم. گفت: «دست خویش را بر زخم نهادم و گفتم: دم برار. و چون دم بر آورد دم از زخم، از زیر دست من برون شد، گمان ندارم از آن بهی یابد.» و چون بر رفت دیگر به نزد ما باز نگشت.

یازده روز مانده از شوال این سال، قاسم بن عبیدالله، حسین بن عمرو نصرانی را بگرفت و بداشت. قاسم پیوسته درباره وی به نزد مکفی سعایت می کرد و بد وی می گفت تا دستورش داد که او را بگیرد. وقتی حسین را گرفتند، دیروی به نام شیرازی گریخت که به طلب وی بر آمدند و خانه های همسایگانش را ویران کردند و بانگ زدند که هر که او را بیابد فلان و بهمان دارد، اما یافت نشد.

هفت روز مانده از همین ماه حسین بن عمرو را به منزلش فرستادند به شرط آنکه از بغداد برون شود. به روز جمعه ای که پس از آن بود، حسین بن عمرو برون شد و به صورت تبعید، سوی ناحیه واسط رفت. سه روز مانده از ذی قعدة شیرازی دیروی در گرفتند.

دو روز مانده از رمضان این سال، مکفی بگفت تا مقرری سپاهیان را بدهند و برای رفتن به نبرد قرمطی به ناحیه شام آماده شوند و به یکبار صد هزار دینار به سپاهیان پرداخت شد.

سبب آن بود که مردم مصر به مکفی نوشته بودند و از آنچه از پسر زکریه معروف به خالدار<sup>۱</sup> تحمل کرده بودند شکایت کردند که وی شهرها را ویران کرده و مردم کشته، و نیز از آنچه پیش از وی از برادرش تحمل کرده بودند، که دو برادر مردانشان را کشته اند و جزاندگی از آنها نمانده اند.

پنج روز رفته از ماه رمضان خیمه های مکفی را برون بردند و به درشامیه پیا کردند، سرداران و غلامان و سپاهیان نیز با وی بودند. دوازده روز رفته

از ماه رمضان، سحرگاه، مکفی از خیمه‌گاه خویش از در شماسیه حرکت کرد و راه موصل گرفت.

نیمه ماه رمضان همین سال، ابوالاغر سوی حلب رفت و در دره بطنان نزدیک حلب فرود آمد و همه یارانش با وی فرود آمدند. چنانکه گویند گروهی از یاران وی جامه‌های خویش را برون کردند و وارد رود شدند که از آب آن خنک شوند که روزی سخت گرم بود، در این حال بودند که سپاه قرمطی معروف به خالدار بیامد و قرمطی معروف به طوقدار<sup>۱</sup> به آنها تاخت و در همشان کوفت و گروهی بسیار از آنها را بکشت و اردوگاه را غارت کرد. ابوالاغر با گروهی از یاران خویش نجات یافت و وارد حلب شد، نزدیک به هزار کس با وی نجات یافتند، وی پاده هزار کس بود از سوار و پیاده. و چنان بود که گروهی از سرداران و مردان فرغانی را که به در سلطان بودند بدو پیوسته بودند و از آن جمع بجز اندکی خلاصی نیافتند.

پس از آن قرمطی به در حلب رفت، ابوالاغر و کسانی از یارانش که با وی مانده بودند و مردم شهر، با قرمطی نبرد کردند و از پس نبردی که در میان رفت، قرمطیان با مرکب و سلاح و مال و اثالی که از اردوگاه ابوالاغر گرفته بودند از مقابل آنها برفتند. مکفی با سپاهسانی که همراه داشت برفت تا به رقه رسید و آنجا فرود آمد و سپاه از پی سپاه سوی قرمطی فرستاد.

دوروز رفته از سوال، نامه‌ای از قاسم بن عبدالله به مدینه السلام رسید که می گفت: نامه‌ای از دمشق از بدرحماسی، یار ابن طولون، بدورسیده که وی با قرمطی خالدار نبرد کرده و هزیمت کرده و تیغ در یاران وی نهاده و کسانی از آنها که جان برده‌اند سوی صحرا رفته‌اند و امیر مؤمنان حسین بن حمدان و سرداران دیگر را از پی وی فرستاده است.

و نیز در همین ایام، چنانکه گفته‌اند، نامه‌ای از بحرین رسید از ابن بانوا امیر آنجا، که می‌گفت: وی به قلمه‌ای از آن قرمطیان هجوم برده و به مردم قلعه دست یافته.

چنانکه گویند، سیزده روز رفته از ذی‌قعدة همین سال، نامه‌ای دیگر از بحرین رسید، از ابن بانوا، که می‌گفت که با خویشاوند ابوسعید جنابی که بنا بوده که پس از وی کار مطیعانش را عهده کند نبرد کرده و او را هزیمت کرده، این هزیمت شده مقیم قطیف بوده و پس از هزیمت یارانش او را میان کشتگان یافته‌اند که سرش را بریده‌اند. ابن بانوا وارد قطیف شده و آنجا را گشوده است.

یکی از نامه‌ها که قرمطی خالدار به یکی از عاملان خویش نوشته بود چنین بود:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« از بنده خدا احمد بن عبدالله مهدی، المنصور بالله، الناصر لدين الله، القائم بامر الله الحاکم بحکم الله، دعوتگر کتاب خدای، مدافع مردم خدای و برگزیده فرزندان پیمبر خدای، امیر مؤمنان و امام مسلمانان و زبون‌کننده منافقان، خلیفه خدای بر جهانیان، دروکننده ظالمان، درهم شکننده متجاوزان، نابودکننده ملحدان، کشنده منحرفان، هلاک‌کننده تباهاکاران، چراغ روشن بینان، نورنور جوینان، پراکنده کن مخالفان، بپا دارنده سنت مرسلین و فرزندان بهترین وصیان، که درود خدا بروی و خاندان پاک وی باد باسلام بسیار.

« به جعفر بن حمید کرد

« سلام بر تو، من به نزد تو ستایش خدایی می‌کنم که جز او خدایی نیست و از وی مسئله دارم که بر جد من محمد، پیمبر خدای درود فرستد.

« اما بعد، رخدادها که به نزد تو بود، و اخبار دشمنان کافر خدای و آنچه در ناحیه تو کرده‌اند و ستم و بیهوده‌سری و تباهی‌ای که در آن سرزمین آورده‌اند به ما

رسید که آنرا بزرگ شمردیم و چنان دیدیم که از سپاهیان خویش کسانی آنجا فرستیم که خدای به وسیله آنها از دشمنان ستمگر خویش که در زمین به فساد می کوشند انتقام بگیرد. عطیر، دعوتگر خویش را با گروهی از مؤمنان به شهر حمص فرستادیم و آنها را به سپاهها کمک دادیم ما نیز از بی آنها هستیم. به آنها گفته ایم که به ناحیه تو آیند و دشمنان خدا را هر کجا باشند بجویند. امیدواریم که خدا درباره آنها بهترین ترتیبی را که درباره امثالشان مرسوم بوده برای ما پیش آرد. باید دل خویش را و دل‌های دوستان ما را که بنزد تو هستند محکم بداری و به خدا و نصرت وی که پیوسته درباره عصیانگران و ملحدان به ما داده، اعتماد داشته باشی و اخبار و رخداد-های آن ناحیه را زودتر به نزد ما فرستی و چیزی از کار آنجا را از مانهان ندراری. ان شاء الله. خدایا تسبیح تومی گوئیم. « و درودشان سلام است و ختم دعایشان این است که ستایش خاص پروردگار جهانیان است. »<sup>۱</sup> و درود خدای بر جدمن محمد پیمبر خدا و خاندان وی با سلام بسیار. »

نسخه‌ای از مکتوب یکی از عاملان قرمطی به وی:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« به بنده خدا، احمد امام مهدی، المنصور بالله.

مقدمه نامه همانند نامه‌ای است که از پیش یاد کردیم تا « فرزند بهترین وصیان که

درود خدای بروی و خاندان پاک وی باد با سلام بسیار. »

پس از آن چنین است:

« از عامر بن عیسی عنقایی

« درود بر امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدای

« اما بعد، خدا بقای امیر مؤمنان را دراز بدارد و عزت و تأیید و نصرت و

۱- و تحیتهم فیها سلام و آخر دعواهم ان الحمد لله رب العالمین. سوره یونس (۱۵)

وسلامت و کرامت و نعمت و سعادت وی را مستمر کند و نعمتهای خویش را بروی بیشتر کند و احسان و تفضل خویش را بر او یفزاید.

« نامه سرور من امیر مؤمنان که خدا بقایش را دراز کند به من رسید که معلوم می‌داشت که یکی از سپاههای منصور، بایکی از سرداران وی به ناحیه ما روان شده- اند تا با بنی الفصیص دشمنان خدا و ابن دحیم خائن نبرد کنند و آنها را هر کجا باشند بجویند و با کسانشان و املاکشان درهم بکوبند، و او که خدا عزتش را داریم بدارد دستورم داده بود که به وقت دیدن نامه وی با هر کس از یاران و عشیره‌هایم که توانم برای مقابله آنها و یاری و پشتیبانی سپاه پیا خیزم و با آنها بروم و هر چه می‌کنند چنان کنم و هر چه دستور می‌دهند انجام دهم، مضمون نامه را فهم کردم.

« خدای امیر مؤمنان را عزیز بدارد. این نامه وقتی به من رسید که سپاهیان منصور رسیده بودند و به سوی از ناحیه ابن دحیم دست‌اندازی کرده بودند و چون نامه سرور بن احمد دعوتگر به آنها رسیده بود که وی را در شهر افامیه دیدار کنند رفته بودند. پس از آن نامه سرور بن احمد به من رسید به مضمون نامه‌ای که مفاد آنرا در آغاز همین مکتوب آوردم و دستورم می‌داد که یاران و عشیره‌های خودم را که به دسترس باشند فراهم آرم، و سوی وی روم و از تخلف بر حذر م داشته بود. رسیدن نامه وی به وقتی بود که به نزد ما به درستی پیوست که سبک منحرف از دین، غلام مفلح، با نزدیک هزار کس از سوار پیاده به شهر عرقه فرود آمده و نزدیک شهر ماست و بر ناحیه ما مشرف است. احمد بن ولید، بنده امیر مؤمنان، که خدا بقای وی را طولانی بدارد، به نزد همه یاران خویش کس فرستاد من نیز بنزدهمه یاران خویش فرستادم و آنها را به نزد خویش فراهم آوردیم، آنگاه خبر گیران به ناحیه عرقه فرستادیم که اخبار این خائن را بدانیم که آهنگ کجا دارد تا ما نیز بدان سوی رویم. امیدواریم خدا به منت و قدرت خویش بروی ظفر دهد و او را مغلوب کند. اگر این

حادثه نبود و این منحرف از دین به این ناحیه فرود نیامده بود و بر شهر ما مشرف نبود با جمع یارانم از رفتن به شهر افامیه باز نمی ماندم و با سردارانی که برای نبرد منحرفان آن ناحیه در آنجا مقیمند، همدست می شدم تا خدای که بهترین داوران است میان ما داوری کند. به سرور خویش امیر مؤمنان که خدا بقای وی را دراز بدارد، سبب بازماندن خویش را از سرور بن احمد خبر دادم تا بداند و اگر او، که خدا عزتش را مداوم بدارد، دستورم دهد که سوی افامیه روم، رفتنم به رای وی باشد و آنچه را دستورم می دهد به کار بندم، انشاء الله. و خدای نعمت خویش را بر امیر مؤمنان کامل کند و عزت و سلامت وی را دایم بدارد و کرامت خویش را بر او خوش کند و او را قرین عفو و عاقبت بدارد سلام بر امیر مؤمنان با رحمت و برکات خدا، و ستایش خدا را پروردگار جهانیان و درود خدای بر محمد پیمبر و مردم خاندان وی که پاکانند و نیکوان.»

در این سال قاسم بن عبیدالله، سپاهایی سوی خالد فرستاد و محمد بن سلیمان دبیر متصدی دیوان سپاه را بر نبرد وی گماشت و همه سرداران را بدو پیوست و دستورشان داد از وی شنوایی و اطاعت کنند. وی از رقه با سپاهی انبوه روان شد و به سردارانی که پیش از وی رفته بودند نوشته شد که شنوا و مطیع وی باشند.

در این سال دو فرستاده پادشاه روم پیامدند که یکیشان خادم بود و دیگری سالار. از مکفی خواسته بود که اسیران مسلمان که بدست وی بودند مبادله شوند. هدیه هایی نیز از فرمانروای روم همراه داشتند. تقاضای آنها پذیرفته شد و خلعت گرفتند. در این سال فضل بن عبدالملک سالار حج بود.

آنگاه سال دو پیست و نود و یکم درآمد.

سخن از امور مهمی که به  
سال دویست و نود و یکم بود

از جمله نبردی بود که میان یاران سلطان و خالدار رخ داد.

سخن از نبردی که میان  
یاران سلطان و خالدار بود

ابوجعفر گوید: پیش از این از حرکت مکتفی از مدینه السلام سوی خالدار برای نبرد وی و رفتن به رقه و پراکندن سپاههای خویش مابین حلب و حمص و گماشتن محمد بن سلیمان دبیر بر نبرد خالدار و سپردن کار سپاه و سرداران خویش به وی سخن آورده‌ام.

وقتی این سال در آمد مکتفی به وزیر خویش قاسم بن عبیدالله و سرداران سلطان نوشت و به وی و آنها دستور داد بر ضد خالدار و یاران وی پیاخیزند. پس آنها سوی خالدار روان شدند تا به جایی رسیدند که چنانکه گفته‌اند میان آنها و حماة دوازده میل بود. در آنجا، به روز سه‌شنبه شش روز رفته از محرم، با یاران قرمطی مقابل شدند.

و چنان بود که قرمطی یاران خویش را پیش فرستاده بود و خود وی با گروهی از یارانش عقب مانده بود، مالی را که فراهم آورده بود همراه داشت و سیاهی لشکر را پشت سر نهاده بود. پیکار میان یاران سلطان و یاران قرمطی در گرفت و سخت شد. یاران قرمطی هزیمت شدند. و بسیار کس از سردانشان کشته شدند و اسیر، و باقیمانده در صحراها پراکنده شدند. یاران سلطان شب چهارشنبه، هفت روز رفته از محرم، به تعقیب آنها رفتند. وقتی قرمطی شکست و هزیمت یاران خویش را بدید، چنانکه گویند، مالی به یکی از برادران خویش داد که کنیه ابو الفضل داشت

و بدو دستور داد سوی صحراها رود تا وقتی که وی در محلی ظهور کند و پیش وی آید. خالدار با پسر عموی خویش به نام مدثر و یار خویش، طوقدان، و یك غلام رومی بر نشست و بلدی گرفت و از راه صحرا به آهنگ کوفه روان شد تا به محلی رسید به نام دالیه از توابع راه فرات. توشه و علوفه آنها تمام شد. یکی از همراهان خویش را فرستاد که آنچه را مورد نیازشان بود بگیرد، وی وارد دالیه شد که بنام دالیه ابن طوق شهره بود که چیزی به خرید. پوشش وی جلب نظر کرد، از کارش پرسیدند که پاسخ صریحی نداد. خبر وی را به متصدی پادگان آن ناحیه گفتند. وی مردی بود به نام ابوخبزه که جانشین احمد بن محمد کשמرد عامل امیر مؤمنان بر کمکهای رحبه و راه فرات بود. ابوخبزه با گروهی بر نشست و از آن مرد در باره کارش پرسش کرد که خبر داد که خالدار با سه کس پشت تپه‌ای در همان نزدیکی است. ابوخبزه سوی آنها رفت و بگرفتشان و آنها را بنزد یار خویش برد. ابن کשמرد و ابوخبزه آنها را در رقه بنزد مکتفی بردند. سپاهیان از آن پس که همه یاران قرمطی را که بدست آوردند بکشتند و اسیر کردند و باز آمدند.

محمد بن سلیمان، فتح را به وزیر چنین نوشت:

« به نام خدای رحمان رحیم،

« در نامه‌های پیشین خبر قرمطی لعین و یارانش را به وزیر، که خدایش عزیز دارد، نوشته بودم که امیدوارم رسیده باشد، انشاء الله. و چون روز شنبه رسید، شش روز رفته از محرم، در محل معروف به قروانه با همه سپاه یاران سوی محلی رفته به نام علیانه، آنها را به ترتیب قلب و پهلوی چپ و پهلوی راست و غیره بیردیم. چندان نرفته بودم که خبر آمد که قرمطی کافر، نعمان برادر زاده اسماعیل بن نعمان، یکی از دعوتگاران خویش را با سه هزار سوار و گروهی پیاده فرستاده او در محلی فرود آمده به نام تمنع که از آنجا تاحماة دوازده میل راه است و همه سواران و پیادگانی که در معرعة-

النعمان وناحیه فصیصی و دیگر نواحی بوده اند بنزد وی فراهم آمده اند. این را از سرداران و همه مردم نمان داشتیم و آشکار نکردیم. از بلدی که همراه بود درباره آن محل پرسش کردم که میان ما و آن چه مقدار فاصله است. گفت: «شش میل است.» و من به خدای عزوجل توکل کردم و بدو گفتم که سوی آنجا روان شود. وی همه مردم را حرکت داد و بر رفتیم تا به کافران رسیدیم، دیدمشان که به حال آرایش بودند و پشتازانشان را بدیدیم. وقتی ما را بدیدند سوی ما آمدند. ما نیز سوی آنها رفتیم. آنها به شش دسته شدند و چنانکه یکی از سرانشان که بدست من افتاد به من خبر داد، مسرور علیصی و ابوالحمل و غلام هارون علیصی و ابوالعذاب و رجاء و صافی و ابویعلی علوی را بر پهلوی چپ خویش نهادند، با هزار و پانصد سوار. کمینی مرکب از چهار صد سوار پشت پهلوی چپ خویش نهادند در قلب، نیز نعمان علیصی را نهادند با ابوالحطی و حماری و جمعی از دلیرانشان با یک هزار و چهار صد سوار و سه هزار پیاده. در پهلوی راستشان نیز کلب بود و سدید و ابوالجراح و حمید، همگان علیصی، و حسین بن علیصی و جمعی از امثالشان با یک هزار و چهار صد سوار، دوست سوار نیز کمین نهاده بودند. همچنان سوی ما می آمدند و ما سوی آنها روان بودیم، بی آنکه پراکنده شویم و توکل به خدا عزوجل داشتیم.

«من یاران و غلامان و دیگران را ترغیب کرده بودم. وقتی همدیگر را بدیدیم دسته ای که در پهلوی راستشان بود با تازیانه ها حمله آوردند و آهنگ حسین بن حمدان کردند که در پهلوی چپ بود.

«حسین، که خدایش مبارک بدارد و پاداش نیکویش دهد، با دیگر یاران خویش با نیزه ها با آنها روبرو شدند و نیزه ها را در سینه کافران بشکستند که از مقابلشان هزیمت شدند. با دیگر قرمطیان بر آنها هجوم آوردند که شمشیرها را بر گرفتند و چهره ها شان را زدن گرفتند که از کافران بدکاره در نخستین برخورد ششصد کس از پای درآمد و از یاران حسین پانصد اسب گرفتند با چهار صد طوق نقره. قرمطیان به هزیمت پشت

بکردند و حسین به تعقیبشان رفت که سوی او بازگشتند و پیوسته هجوم می آوردند و در انبای آن گروه از بی گروه از پای می افتادند تا خدا عزوجل نابودشان کرد و بجز کمتر از دو بیست سوار از آنها جان نبردند.

«دسته ای که بر پهلوی چپشان بود به قاسم بن سیم و یمن خادم و همراهانشان و مردم بنی شیبان و بنی تمیم حمله آوردند که بانیزه ها با آنها رو بر شدند و نیزه ها را در آنها بشکستند و دست و گریبان شدند و گروهی بسیار از بدکاران کشته شد.

«به وقت حمله قرمطان خلیفه بن مبارک به آنها حمله برد بالؤلؤ، که من او را با سیصد سوار پهلوی خلیفه کرده بودم، و همه یاران خلیفه در آن وقت قرمطیان با بنی شیبان و بنی تمیم به نبرد بودند. از کافران کشتاری بزرگ شد و آنها را تعقیب کردند. بنی شیبان از آنها سیصد اسب گرفتند و یکصد طوق. یاران خلیفه نیز همانند آن گرفتند. «نعمان و کسانی که در قلب باوی بودند سوی ما آمدند. من نیز که مابین قلب

و پهلوی راست بودم با همراهان خویش حمله بردم. خاقان و نصر قشوری و محمد بن کمشجور و کسانی که با آنها در پهلوی راست بودند نیز حمله بردند باوصیف موشکیر و محمد بن اسحاق کنداجیقی و دو پسر کیفلیغ و مبارک قمی و ربیع بن محمد و مهاجر بن طلیق و مظفر بن حاج و عبدالله بن حمدان و حی کبیر و وصیف بکتمری و بشر بکتمری و محمد بن قراطغان. همه کسانی که به قلب حریف حمله بردند و آنها که از حمله به مهاجمان حسین بن مهران باز مانده بودند در پهلوی راست بودند که سواران و پیادگان شان تا مسافت پنج میل با کافران پیکار می کردند و از آنها می کشتند. وقتی نیم میل از نبردگاه گذشتیم. بیم کردم که از جانب کافران بر پیادگان و سیاهی لشکر حمله ای باشد. پس بماندم تا به من پیوستند که آنها را فراهم آوردم و مردم را به دور خویش فراهم آوردم. نیم نیزه مبارک، نیم نیزه امیر مؤمنان، آنجا بود که از نخستین مرحله آورده شده بود. مردمان حمله بردند. عیسی نوشری به تریبی که برای وی معین کرده بودم با سواران و پیادگان خویش سیاهی لشکر را از صفهای عقب مضبوط می داشت و از جای خویش نرفت تا وقتی-

که همه مردم از همه جا به نزد من آمدند. من خیمه خویش را در همانجا که توقف کرده بودم بپا کردم. همه مردم فرود آمدند. من همچنان متوقف بودم تا وقتی که نماز مغرب بکردم و مردم در اردوگاه قرار گرفتند و من پیشتازان فرستادم. سپس منزل گرفتم و خدای را بر نصرتی که نصیب ما کرده بود بسیار ستایش کردم. همه سرداران و غلامان امیر مؤمنان با عجمان و دیگر کسان در کار نصرت این دولت مبارک و نیک خواهی آن بغایت رسیدند که خدای همگی شان را قرین برکت بدارد.

«وقتی مردم بیاسودند من و سرداران همگی برون شدیم که تا صبحگاه برون از اردوگاه بسر بردیم، مبادا حيله‌ای رخ دهد. از خدای اکمال نعمت و توفیق شکر می‌خواهم.»

«خدای سرور ما وزیر را قرین عزت بدارد، به منت و یاری خدای سوی حماة می‌روم. سپس سوی سلمیه که کسانی از این کافران که با کافر مانده‌اند در سلمیه‌اند که از سه روز پیش آنجا رفته‌است، مران باز هست که وزیر به همه سرداران و دیگر تیره‌های عرب از بنی شیبان و تغلب و بنی تمیم نامه نویسد و برای همگی درباره آنچه در این نبرد بوده پاداش خیر مسئلت کند که هیچکس از آنها از بزرگ و کوچک از غایت کوشش باز نماندند و خدای را ستایش بر آنچه تفضل کرد و از او اکمال نعمت می‌خواهم.»

«وقتی دستور دادم سرها را فراهم آرند سرا ابو الحبل و سرا ابو العذاب و ابو البقل یافته شد. گفتند: «نعمان نیز کشته شده. دستور دادم که او را بجویند و سرش را بر گیرند و با سرها به حضرت امیر مؤمنان حمل کنند. انشاء الله.»

به روز دوشنبه چهار روز مانده از محرم خالدار را در منظر عام وارد رقه کردند بر شتری بود، کلاه حریری بر داشت و جبهه دینا به تن. گلیم پوش و طوقدار نیز بر دوشش ریخته بود.

پس از آن مکتفی سپاههای خویش را با محمدبن سلیمان بجای نهاد و با خواص و غلامان و خادمان خویش حرکت کرد و از رقه به بغداد روان شد، قاسم بن-عبیدالله نیز با وی بود. قرمطی و گلیم پوش و طوقدار و جمعی از اسیران تبر را نیز با خویش برد و این در آغاز صفر همین سال بود. وقتی به بغداد شد چنانکه گفته اند مصمم شد قرمطی را آویخته برد کلی وارد بغداد کند که دکل بر پشت فیل باشد. پس دستور داد که طاق درهائی را که فیل از آن عبور می کرد و کوتاهتر از دکل بود ویران کنند، چون باب اطاق و باب الرصافه و دره های دیگر .

پس از آن، چنانکه گفته اند مکتفی کاری را که بر آن مصمم شده بود ناپسند یافت و در میان غلام با زمان کرسی ای برای قرمطی ساخت و کرسی ای بر پشت فیل نهاد که ارتفاع آن از پشت فیل، چنانکه گفته اند، دوزخ و نیم بود.

مکتفی صبحگاه دوشنبه، دو روز رفته از ماه ربیع الاول، وارد بغداد شد . اسیران را پیش روی وی می بردند که بر شتران بودند و در بند و جبهه ها و کلاه های حریر داشتند، طوقدار در میان شان بود. وی نوسال بود و ریشش بر نیامده بود، يك چوب خراطی شده را همانند لگام در دهان وی نهاده بودند، از آن روز که وقتی وی را وارد رقه کردند مردمی را که نفرین اومی گفتند دشنام می داد و بر آنها تفرسی کرد. با وی چنین کردند تا کسی را دشنام نگوید.

پس از آن مکتفی دستور داد تا در نماز گاه عتیق سمت شرقی سکویی بسازند بیست ذراع در بیست ذراع به ارتفاع ده ذراع و پله ها برای آن ساختند که از آنجا بر سکو بالا روند.

و چنان بود که مکتفی هنگام بازگشت از رقه سپاههای خویش را به نزد محمدبن سلیمان بجای نهاد . محمدبن سلیمان سرداران و قاضیان و نگهبانان قرمطی را که در آن ناحیه بوده بودند بجست و به بند کرد و با سردارانی که با وی بجا مانده بودند از راه فرات سوی مدینه السلام روان شد، و شب پنجشنبه دوازده

روزرفته از ماه ربیع الاول به درانبار رسید. جمعی از سرداران با وی بودند از جمله خاقان مفلحی و محمد بن اسحاق کنداجیقی و دیگران. سردارانی که به بغداد بودند دستور یافتند از محمد بن سلیمان پیشواز کنند و با وی در آیند.

محمد وارد بغداد شد. هفتاد و چند اسیر پیش روی وی بود. و چون به ثریا رسید خلعت گرفت، يك طوق طلا نیز به وی داده شد با دو بازوبند طلا. همه سردارانی که با وی آمده بودند خلعت گرفتند، باطوق و بازوبند، و به منزلهای خویش فرستاده شدند. دستور داده شد که اسیران را به زندان برند.

درباره خالدار گفته اند که در زندان مکتفی از خوانی که به نزد وی می بردند کاسه ای بر گرفت و آنرا شکست و پاره ای از آنرا بر گرفت و یکی از رگهای خویش را با آن برید که خون بسیار از آن برفت، سپس دست خویش را بست. وقتی کسی که به خدمت وی گماشته بود این را بداندست از او پرسید که چرا چنین کرده؟ گفت: «خونم فزونی گرفته بود و آنرا برون آوردم.» پس او را وا گذاشتند تا بهی یافت و نیرویش باز آمد.

وقتی روز دوشنبه رسید، هفت روز گرفته از ربیع الاول، مکتفی سرداران و غلامان را دستور داد که بنزد سکویی که دستور ساخت آنرا داده بود حضور یابند که حضور یافتند، بسیار کس از مردم نیز برای حضور در آنجا برون شدند. احمد بن محمد و ائقی نیز که در آنوقت سالار نگهبانان مدینه السلام بود با محمد بن سلیمان، دبیر سپاه، به نزد سکو حضور یافتند و بر آن نشستند. اسیرانی را که مکتفی با خویشان از رقه آورده بود، با قرمطیانی که در زندان بوده بودند و از کوفه فراهم آمده بودند با جمعی از مردم بغداد که عقیده قرمطیان داشتند و گروهی او باش غیر قرمطی از ولایتهای دیگر بیاورند که بر شران بودند و به نزد سکو حاضرشان کردند و بر شران نگهداشتند، به هر يك از آنها دو کس را گماشته بودند. گویند جمعشان سیصد و بیست و چند کس بود و به قولی سیصد و شصت کس. حسین بن زکریه قرمطی معروف